

سوسن شریعتی از چگونگی آشنایی با افکار پدرش می گوید در جست وجوی از دست رفته ها



پروین بختیارنژاد

شناخت پدر برای او و خواهران و برادرش همزمان با جست وجو در هویت خود شد و اولین مراجعه آنها به آرای پدر، پیاده کردن نوارهای سخنان پدری بود که دیگر در کنار آنها نبود. آنها در جست وجوی از دست رفته ها دوباره پدر و آثار او را می یابند. چگونگی آشنایی با آرای شریعتی موضوع گفت وگو با سوسن شریعتی است، که در پی می آید.

*- بسیاری بر این تفکرند که شما از زمان زنده بودن دکتر شریعتی با آرا و افکار او آشنا شدید. اما تا جایی که اطلاعات من اجازه می دهد زمانی که دکتر شما را ترک می کند، شما ۱۵ ساله، سارا ۱۴ ساله و احسان ۱۸ ساله بود. سوال مشخص من این است که با افکار دکتر چگونه آشنا شدید؟

اساساً آقازادگی در جامعه ما پدیده قابل ملاحظه و سوژه مناسبی برای مطالعات میدانی است؛ مساله نسبت با میراث، وفاداری به آن یا مثلاً عصیان علیه آن. انتظاراتی که جامعه و دیگری از وارث دارد، محدودیت هایی که داشتن نسبت با بزرگی ایجاد می کند یا بر عکس امتیازاتی که به دنبال می آورد و در عین حال سوژه پر خطری است برای اینکه این امکان هست که بیفتی به تکرار همان کلیشه های همیشگی؛ «پدر این را می گفت، پدر آن کار را انجام می داد و...» با این همه نفس پرسش از نسبت با میراث فکری پدری غنیمت است، از این بابت که نشان می دهد در این نوع نسبت ها هیچ اتوماتیسمی وجود ندارد. همین که می پرسید چطور با اندیشه های شریعتی آشنا شدم معنی اش این است که این آشنایی محصول یک انتخاب و احتمالاً یک تلاش فکری بوده است و نه اتوماتیک یا از سر یک محتومیت ژنتیک. اگر به کمک این گفت وگوها ما بتوانیم در کلیشه آقازادگی یا اتوماتیسم نسبت فرزند و پدر کمی شک کنیم، اتفاق مبارکی است.

من و خواهرم یک روز قبل از مرگ پدر، یعنی در ۲۸ خرداد ۱۳۵۶، یک ماه بعد از خروج او از ایران وارد انگلیس شدیم. قرار بود مادرم نیز همراه ما باشد که در فرودگاه مانع از خروجش شدند و ماند آن طرف مرز و از ما خواست که برویم. من در آن زمان ۱۵ ساله بودم و خواهرم سارا هم ۱۴ سال داشت. فردای ورود ما به انگلیس بود که پدر مرد. به فاصله چند ساعت ما آقازاده ها شدیم بی صاحب و سه تکیه گاه اصلی مانند وطن، پدر و خانواده را از دست دادیم. منظور من از ذکر مصیبت، فقط این است که بر این نکته تکیه کرده باشم که کشف آقازادگی برای ما با محرومیت ناگهانی در سه جبهه آغاز شد و از همه مهم تر در غرب، یعنی در جایی که به قول اخوان، نه با تو گویی هست و نه چشمی و نه کسی تو را منتظر است، نفس بودنت زیر سوال است چه رسد به «کسی بودنت». هر اتفاقی که پس از آن رخ داد، جست وجوی تکیه گاه های از دست رفته بود و نام آن مواجهه با غرب، مواجهه با مساله هویت، مواجهه با تنهایی، مساله پیدا کردن یک نقطه وصل و یک نقطه ربط در عین تعلیق و بی صاحبی و رها شدگی. این تجربه تراژیک سه گانه، نسبت کلاسیک پدر و فرزندی را از همان آغاز به هم ریخت. مثل این بود که داشتن نسبت با شریعتی قرار

است تو را در موقعیت های نابهنگام قرار دهد. تفاوت مواجهه ما فرزندان با شریعتی، با دیگر هم نسلی ها یمان شاید در همین بود که شریعتی قبل از اینکه یک میراث فکری باشد یک مواجهه وجودی بود. نه ما امکان بازگشت به ایران را داشتیم و نه مادرم امکان اقامت در اروپا را، پدری هم در کار نبود و ناگهان سه نوجوان ۱۴، ۱۵ و ۱۸ ساله - احسان یک سال قبل از ما به امریکا رفته بود و بعد از این ماجرا به ما پیوست - باید گلیم شان را خود از آب بیرون می کشیدند. تنها نقطه عزیمت محکم در این تجربه بی صاحبی البته خاطره ها بود، خاطره کسی بودن. ما از کودکی طبیعتاً شاهد بی طرف خیلی چیزها بودیم؛ ساواکی که به خانه می ریزد، پدری که می دانستیم دشمن و مخالف بسیار دارد و متهم به بی دینی است، ملاقات دم در زندان ها، شرکت در بعضی جلسات خانگی پس از آزادی او در سال ۵۵، در جلساتی که در خانه ها تشکیل می شد و از این دست خاطرات ولی در مجموع این اطلاعات در ریتم زندگی پر فانتزی جوان ۱۵ - ۱۴ ساله آن سال ها تغییر جدی ایجاد نکرده بود. البته در مورد احسان قضیه فرق داشت. احسان از سال های پایان دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ به عنوان یک نوجوان دبیرستانی به نوعی وارد دنیای جادویی پدر شده بود، در همان سال های حسینییه ارشاد که شریعتی در تهران بود و به واسطه همین فاصله گفت و گو و نامه نگاری هایی بین آنها آغاز شده و طبیعتاً او خیلی زود وارد این دنیا شده بود. خروج او از ایران در سال ۵۵ یعنی یک سال قبل از مرگ پدر بسا به واسطه همین آشنایی های پیش رس بود که او را در معرض خطر قرار داده بود. دو سال قبل از انقلاب ایران را ما اینگونه سر کردیم. وارد دبیرستان شدیم، جامعه اروپایی را نمی شناختیم، زبان را به درستی نمی دانستیم. من و خواهرم در یک دبیرستان فرانسوی در یکی از شهرستان های جنوب فرانسه درس می خواندیم. در آنجا ایرانی زیادی نبود، جز تعدادی از فعالان کنفدراسیونی و ما در آن دو سال ارتباط چندانی با آنها نداشتیم (به جز یک یا دو نفر). سال های پایانی دهه هفتاد میلادی بود و فانتزی های جوانان هم نسل من در دبیرستان، درس بود و البته ماری جوانا و مسائل دیگر. فانتزی هایی که هم جذاب بود و هم می ترساند. من دوم دبیرستان بودم و خواهرم اول دبیرستان و برادرم، دیپلم را می گرفت. با آغاز پروژه انتشار مجموعه آثار در اروپا در همان سال، گروهی به سرپرستی دکتر حبیبی که در همان شهرستان ما اقامت داشت تشکیل شد. قرار بود کلیه نوار های سخنرانی پیاده شود. در اینجا به ما سه نفر هم مراجعه شد. پیاده کردن نوار های سخنرانی. در کنار درس خواندن، نوار هم پیاده می کردیم. اولین مواجهه ما با آثار دکتر در نتیجه از طریق صدا بود و نه مکتوبات .

* شما کدام نوارها را پیاده کردید؟

* نوار های بار دیگر ابوزر و تاریخ ادیان را خوب به یاد دارم.

* احسان و سارا کدام نوارها را پیاده کردند؟

به خاطر ندارم، باید ببرسم، شاید دروس اسلام شناسی و سارا هم گمان کنم فاطمه، فاطمه است و میعاد با ابراهیم و... به هر حال گمان می کنم نوارهایی بود که قبلاً توسط حسینییه ارشاد پیاده نشده بود. ما هر کدام در یکی از اتاق ها نواری را پیاده می کردیم. یادم می آید که گاه از هر اتاق قهقهه یک کدامان بالا می رفت. تجربه شیرینی بود. مثل این بود که با جادوی این صدا هم شریعتی را کشف می کردیم و هم پدر را به یاد می آوردیم. خسته که می شدیم در آشپزخانه جمع می شدیم و از شنیده هایمان حرف می زدیم. یادم می آید درس های تاریخ ادیان که کلاس درس است و نه سخنرانی، جمعیت می خندید، گاه با متلکی به وجد می آمد و کف می زد، گاه لحن صدا محزون می شد و پرعتاب و در آن خلوت اتاق تو را پیوند می داد با یک دیروز پر رمز و راز. منظور اینکه ما در خلوت دور افتاده جنوب فرانسه، در اتاقک های مجزا با دنیایی که شریعتی چندین سال قبل خلق کرده بود، آشنا شدیم. این دیالکتیک یادآوری یک خاطره و کشف یک اندیشه اهمیتش در این بود که در این بی صاحبی ما هم می شد یک تکیه گاه عاطفی، هم کسب یک نوع نگاه. بی آنکه اتورینته پدری، مستقیماً اعمال شود، بی آنکه پدری دست ما را بگیرد و پایه یا ببرد، شریعتی آمده بود و ما پا به پای او می رفتیم. ما خودمان مجبور بودیم ربطی برقرار کنیم بین این دنیای مجازی و دنیای واقعی دور و برمان. از اتاق های خودمان که بیرون می آمدیم، ماجرای دیگری بود .

طبیعتاً مساله ما، سه نوجواناً پرتاب شده به جنوب فرانسه در آن سال های پایانی هفتاد میلادی، این بود که چه نسبتی می شود بین آن حرف هایی که می شنیدیم و این مواجهه های نابهنگام برقرار کرد. با همکلاسی ها، با درس ها. ایرانی بودن یعنی چه، چه کنم که در مدرسه ایزوله نشوم و در عین حال شبیه آنها نشوم و... کسی نبود بگوید بکن یا نکن و ما برای هر کاری و هر تجربه یی کاملاً آزاد بودیم، بی آنکه خیرش به گوشی برسد، بی آنکه تنبیهی در کار باشد و قضاوتی. با این همه گوشی و چشمی همان دور و برها بود. در نتیجه ما آزاد بودیم اما بی صاحب نشدیم.

منظور از ذکر این نکات در تجربه مواجهه اولیه با این سه محرومیت موازی این بود که اولاً برقراری نسبت با آرای شریعتی در آغاز در مواجهه با پرسش های زندگی شکل گرفت. دوم اینکه، به دور از انتظارات مردم و قضاوت آنها

بود و نه از سر رودر بایستی، سوم اینکه هیچ موقعیت مادی ویژه‌ی برای ما فراهم نمی‌کرد. من در این دو سال، دوم و سوم نظری را تمام کردم و خواهرم، اول و دوم نظری را و برادرم دیپلم گرفت و وارد دانشگاه شد.

- * سال ۵۷ مصادف شد با آغاز انقلاب و نوفل لوشاتو، چه خاطره‌هایی دارید؟

ماه‌های آخر اقامت‌مان در فرانسه پیوند خورد با آغاز انقلاب و ماجراهای نوفل لوشاتو. از طریق رپرتاژ خبری تلویزیون فرانسه و گوش کردن به رادیوی ایران، فهمیده بودیم که شریعتی ظاهراً به شعار کوچه و خیابان تبدیل شده است. یادم می‌آید شبی که با هیجان رادیوی ایران را گوش می‌دادم و صدای جمعیت را می‌شنیدم که می‌خواندند: «دکتر علی شریعتی، معلم شهید ما...» وسط سال تحصیلی بود با وجود این چند بار به پاریس آمدم و به نوفل لوشاتو رفتیم و آنجا بسیاری از چهره‌ها را دیدیم و شناختیم. اولین بار از آنجا بود که فرزند شریعتی بودن به یک تجربه اجتماعی بدل شد. حرف و حدیثی از شریعتی نبود به جز آیت الله لاهوتی که با من شانزده ساله از شریعتی می‌گفت و اینکه اجماعی بر سر او نیست. (خاطرات این ایام بماند برای بعد) به جز آن آشنایی پر خلوت با شریعتی این بار با شریعتی در جلوت داشتیم آشنا می‌شدم و می‌فهمیدم که جایگاه شریعتی در میان اپوزیسیون شاه چیست. این شناخت اگرچه سطحی، مقدمه بسیار تعیین‌کننده‌ی بود برای پس از ورود به ایران در بعد از پیروزی انقلاب.

* پس از پیروزی انقلاب به ایران برگشتید؟

به ایران بازگشتیم و به همان دبیرستان قبلی خودم. همه آنچه را از دست داده بودیم دوباره به دست آوردیم. اگر تا قبل از انقلاب، در همان دبیرستان از من و خواهرم خواسته شده بود که نسبت با شریعتی را نباید به رو آوریم، این بار همان پرسنل ما را می‌نواختند. اولین تجربه آقازادگی مربوط به این سال بود؛ سال ۵۸. عکس‌های شریعتی در کنار عکس‌های گل‌سرخ و رضایی و امام و... بر دیوارهای کلاس‌ها بود. پس از انقلاب، ما سه سال در ایران ماندیم تا سال ۶۱. این سه سال هم، درست مثل آن دو سال اقامت در اروپا، مساله‌ها و بسیاری از هم‌نسلی‌های ما این بود که چه نسبتی می‌توان برقرار کرد میان آرای شریعتی و محیط. اگر در آنجا در مواجهه با مساله غربیت و هویت، شریعتی تبدیل شد به یک تکیه‌گاه عاطفی و نظری، این بار مساله مواجهه با قدرت بود، با افکار عمومی. آنجا خلوت بود و محرومیت و غیر خودی. اینجا جلوت بود و خودی و برخورداری. آنجا شریعتی بودن، امتیازی به دنبال نداشت اینجا می‌توانست تبدیل شود به جایگاه ویژه بر عکس حتی. آنجا شریعتی بودن تو را از آزاد بودن محروم نمی‌کرد، اینجا می‌توانست تبدیل شود به زندانی بزرگ. مجبور به تطبیق دادن خود با انتظارات و توقعات دیگران و اما دیگران؛ دیگران بر سر شریعتی اجماع نداشتند و ما حتی اگر می‌خواستیم نمی‌توانستیم خود را با این همه انتظارات متضاد تطبیق دهیم. تجربه اجتماعی فرزند کسی چون شریعتی بودن این بار نیز نظری نبود و کاملاً مواجهه‌گوش و استخوانی بود. اینجا فهمیدیم که باید پرسیم کدام شریعتی؟ از حزب جمهوری اسلامی تا سازمان مجاهدین و مجاهدین انقلاب اسلامی و فرقان و... از شریعتی حرف می‌زدند و پوستر از او به چاپ می‌رساندند. از متولی قدرت تا مخالف آن هر یک به گونه‌ی خود را در نسبت با شریعتی می‌دیدند بنابراین متوجه شدیم که شریعتی صاحب ندارد و این بی‌صاحبی، نقطه عزیمت مهمی شد که ما در این نزاع قدرت، او را به این یا آن گفتمان تقلیل ندهیم و مرعوب این یا آن اجماع، این یا آن دشنام نشویم. برای فهم این موضوع که کدام شریعتی یا مثلاً اینکه شریعتی راستین کدام است، آن شناخت خلوت نشین دوساله در غرب و نیز آن حس غریزی عاطفی دیگر کافی نبود و ما و بسیاری چون ما باید بار دیگر و این بار با پرسش‌های جدید به متن مراجعه می‌کردیم. پرسش‌ها معلوم بود که چیست؛ نسبت دین و قدرت، نسبت آزادی و هویت، مبارزه برای آزادی و مساله امنیت و... شریعتی معلم انقلاب اسلامی بود و با این وجود نه مسلمان‌ها بر سرش توافق داشتند و نه انقلابیون. همین عدم اجماع برای ما پیست مهمی بود تا شناخت‌مان را از او گسترش دهیم و فاصله‌ها را حفظ کنیم. برای ما در این بلشو یک چیز واضح و میرهن بود اینکه شریعتی معلم نهضت بود و با هر نوع نظامی فاصله داشت؛ معلم بود و با قدرت بیگانه. منتقد دینداری‌های موجود بود و بسیاری از متولیان دینی او را نمی‌پسندیدند. همین سر نخ‌ها کافی بود که مرزها بر ایمان روشن باشد. باقی هر چه بود تجربه‌ی مشابهی بود با همه هم‌نسلی‌هایی که مشغول تجربه اجتماعی بودند. کانونی تشکیل دادیم به نام کانون ابلاغ اندیشه‌های شریعتی با نشریه‌ی بی‌اظهار نظرانی در حوزه‌های مختلف اجتماعی و نظری. کلاس‌هایی هم برقرار می‌شد؛ کلاس اسلام‌شناسی هندسی، اسلام‌شناسی تاریخی، فلسفی، بخش هنری داشت و تئاترهای خیابانی برگزار می‌کرد. در همان نشریه مقالاتی می‌نوشتیم. جوان بودیم و پر ادعا و عمده فعالیت‌ها فرهنگی. جمع جالبی بود، کاملاً مستقل و در تلاش برای تعادل و استقلال و البته حساس به مسائل روز. به نام فرزندان شریعتی اظهار نظر نمی‌شد به عنوان جمعی در میان اجتماعات دیگر حضور داشت. اولین باری که به آقازادگی ما حمله شد، گمان می‌کنم از سوی مجاهدین انقلاب اسلامی بود که در جزوه‌ی بی‌از پایان عصر ولایت‌عهدی و شهبانوگری سخن می‌گفت. فعالیت‌های مادر بنده به عنوان یک شهروند و اظهارنظران احسان ظاهراً مربوط شده بود به داشتن نسبت با بزرگی به نام شریعتی. مواضع را نمی‌پسندیدند و آن را به حساب سوء استفاده از موقعیت ویژه گذاشتند. از همین جا بود که فهمیدیم آقازادگی ما فقط در صورتی مشروعیت دارد که بر ای ما محرومیت ایجاد کند و نه موقعیت. تجربه بسیار مهمی بود. ما مثل همه هم‌نسلی‌های خودمان می‌پرسیدیم، اعتراض می‌کردیم و حرف می‌زدیم اما به ما تذکر

داده می‌شد. قبل از هر چیز فهمیدیم شریعتی موجودی است که نه تنها نسبت داشتن با او برای ما موقعیت فراهم نمی‌کند بلکه تمام این خصلت را به تفکر او می‌توان تسری و گسترش داد و اصل این است که برای شما موقعیت فراهم نکند حتی موجود و تفکری است که تمام موقعیت‌های شما را از شما می‌گیرد، در نتیجه شما باید بدون تکیه‌گاه‌هایی که نام آن مناسب خانوادگی، اجتماعی، قبیله‌ای، حزبی و قدرت باشد، نسبت خود را با شریعتی تعریف کنید.

در آن سال‌ها، دوست در برابر دوست ایستاد، پدر و مادر در برابر فرزند ایستادند، فرزندان در برابر هم ایستادند و سپس دهه ۶۰ به تراژدی ختم شد. برش‌های عجیب‌صفت‌های جدیدی که در نهادهایی چون خانواده، اجتماع، طبقه و... ایجاد شد اما سرگذشت مشترک و مواجهه‌گوش و پوست و استخوانی با واقعیت‌های پرتنش از یک سو و تجربه بی‌واسطه امر اجتماعی مثل همه جوانان آن زمان و جست‌وجوی پاسخ مشخص در یک متن دیروزی از سوی دیگر ما فرزندان را به هم نزدیک کرد.

* چه هنگام از ایران رفتید؟

ما برای بار دوم در سال ۶۱. برادرم در پاییز ۶۰. دلایل این خروج ناگهانی بسیار است و بخشی از آن به گردن موقعیت شریعتی در آن سال‌هاست و بخشی از آن مربوط می‌شود به تجربیات کوتاه‌شهروندی ما. هنوز بیست‌سال‌نشد بود. بازگشت به اروپا پس از آن تجربه کوتاه اجتماعی، گسست ناگهانی و خشن بود. این بار تنهایی دیگری بود و غرب دیگری بود و شریعتی دیگری. سه سال زیست در محیط پرهیجان و پرغلیان و صف و صف‌کشی‌های خونین و پرتاب شدن بار دیگر به بی‌موقعیتی، هیچ‌کس نبودن و آن‌خاطره کوتاه‌کسی شدن.

غلامحسین ساعدی در همان سال‌ها از تفاوت مهاجر و تبعیدی نوشت. این احساس ناگهانی و ناگوار پرتاب شدن به رغم میل خود و بازگشت به جایی که همین دیروز با ذوق و شوق و امید ره‌پیش کرده بودید، شما را محکوم به زیست در تعلیق می‌کند. شما دیگر هیچ‌کس نیستید. اگر در ایران آقازاده بودید و مثلاً خودش فرصت بود یا تهدید، اگر نوجوانی بودید که با سرخوشی دست‌اندرکار رقم‌زدن سرنوشت جهان بودید، اینجا دیگر نه کسی می‌داند کیستی، نه قیام شما به درد کسی می‌خورد، نه تفکر شما توجه کسی را جلب می‌کند، نه وفاداری به دین مبین اسلام برای شما نمره دارد، نه عدم وفاداری به دین مبین اسلام شگفت‌آور است و... ابتلای بسیار بزرگی بود بی‌امیدی به بازگشت. این ماجرا بیست سال طول کشید. یک نسل.

* در آن سال‌ها مجدداً خوانش جدی افکار شریعتی را آغاز کردید؟

بله. سه سال زیست در ایران پس از انقلاب و بار دیگر پرتاب شدن به غربت و این بار برای مدتی نامعلوم، مواجهه جدید با آثار شریعتی را ممکن ساخت و البته ضروری. پس از سه سال زیست در کانون حادثه و تنش و تراژدی، ناگهان پرتاب می‌شوید به حاشیه‌زمان، به جایی که اینجا نیست، به جایی که تو در آن هیچ‌کس نیستی با یک‌خاطره دور کسی بودن. اکنون به شما زمان داده می‌شود تا فکر کنید به خود، به انقلاب، به قدرت و این حس ترسناک که بازگشتی نخواهد بود و شما محکوم به جدایی هستید. فردایی وجود ندارد، دیروز را گذاشته‌اید و آمده‌اید و امروز هم که در به درید. تراژدی بعدی از اینجا شروع می‌شود و بحث هویت یا جست‌وجو برای به دست آوردن از دست رفته‌ها معنا پیدا می‌کند. اهمیت و اصالت این تجربه در برقراری نسبت با شریعتی از این روست که در وضعیت تعلیق برقرار شده است، معلق بین فردایی نامعلوم و بی‌بازگشت از یک سو و نوستالژی برای دیروزی که از دست رفته و شده است. خاطره. اگر وفادار بمانی نه برای تو امتیازی می‌شود، نه کسی به تو نمره می‌دهد. خود تو نیز مدام در معرض فراموشی هستی. عطای کسی بودن را به لقای آن بخشیدن. با این وجود شریعتی تنها عروه‌الوثقی بود. وصیت کرده بود که میراث من کتاب، فقر و آزادی است و ما مانده بودیم با این سه رودر بایستی چه کنیم. در نتیجه اتوریت پدري اینگونه اعمال می‌شد؛ اتوریت بی‌نامحسوس که فقط نوعی هدایت را به عهده می‌گیرد. برقراری نسبت با شریعتی در این بیست سال با یک انتخاب آزادانه، بدون امید به امتیاز گرفتن از نگاه دیگران، اینگونه شکل گرفته است. نسبت سنت و مدرنیته هم به نظر من باید از همین جنس باشد؛ وفاداری به دیروز و در عین حال خروج از زیر سقف حافظه. تعلیق و رفت و آمد میان دیروز و امروز که باید به تمامی زیست. خروج از زیر قیومیت و تولیت اتوریت‌های دیروزی و در عین حال با دستان پر تا در سر هر بزنگاه به آن مراجعه کنی. این مراجعه آزاد به میراث پدري دیگر قبیله‌ای نیست، فله‌بی و موروثی و ژنتیکی نیست. نوستالژی هم نیست. درست است که شما شریعتی، زبیده شده‌اید ولی می‌توانید محکومیت را تبدیل به فرصت جدید اگزیستانسیال کنید، چون می‌توانسته‌اید و قادر بوده‌اید که از خیرش نیز بگذرید. من و دیگر اعضای خانواده در آن ۲۰ سال، محکوم به شریعتی بودن نبودیم. برعکس، اینکه خلافتش شکل گرفته تعجب‌آور است. به دلیل پاسخ دادن به کسی یا شوکه نکردن عرف عمومی یا عدم جرات و جسارت برای برخاستن علیه سنت پدري نبوده است، هرچه بوده است اهمیت دیالکتیک میل به مراجعه به دیروز و در عین حال مواجهه با امروز است که در آن همه چیز تو را به گسست فرا می‌خواند. وقتی می‌گویم همه چیز، نه تنها تنهایی، زندگی آزاد و... بلکه نوع تحصیلی که

کردیم. منی که تاریخ خواندم، خواهی که جامعه‌شناسی و برادری که فلسفه با این وجود این هر سه حوزه، ما را در فهم عمیق رویکرد نظری شریعتی و میراث پدری یاری رساند.

* چه شد که شما رشته‌هایی را انتخاب کردید که دکتر به آن علاقه داشت؟

احتمالاً به طریقی با هم به هماهنگی رسیدیم که هر کدام یک شاخه را انتخاب کنیم، زیرا شریعتی در تمام این شاخه‌ها اظهارنظراتی کرده بود، به خصوص در مورد فلسفه از احسان که قبل از ما از ایران خارج شده بود، خواسته بود فلسفه بخواند چنانچه خودش به دلایل دیگری نخوانده بود، ولی آن را لازم و مهم و اساسی می‌دانست، در نتیجه نوعی توصیه بود. من تاریخ خواندم و البته دلایلش فقط شریعتی نبود. دلایل شخصی هم بود. ما متعلق به نسلی بودیم که می‌خواست تاریخ ساز شود و نتوانسته بود و حال مجبور بود بسنده کند به خواننده بودنش. کسانی هستند که تاریخ را می‌سازند و کسانی راجع به تاریخ سازان می‌نویسند. وقتی دیدم جزء اولی‌ها نمی‌توانم باشم رفتم سراغ موقعیت دوم. ماجرای انتخاب رشته جامعه‌شناسی از سوی خواهرم نیز به همین قضیه بر می‌گردد، به دلیل توجه به مسائلی که شریعتی پیست‌های آن را باز کرده بود و احتیاج به تعمیق و باز اندیشی داشت.

بسیاری از هم نسلی‌های ما به حوزه تاریخ، جامعه‌شناسی و فلسفه تحت تاثیر شریعتی علاقه پیدا کردند، خود این موضوع هم بسیار مهم بود. توجه نشان دادن به علوم اجتماعی و انسانی یکی از اثرات شریعتی بر نسل ما بود و نه صرفاً چریک پروری، چنانچه اصحاب علم و فرهنگ این روزها درباره شریعتی زیاد می‌گویند.

* آیا روی آرای دکتر تعصبی هم دارید؟

در حوزه نظریه می‌توان بحث را بارها ادامه داد و پاسخ‌های شریعتی را زیر سوال برد. بنده شخصاً هیچ تعصبی را نسبت به پاسخ‌های شریعتی جایز نمی‌دانم زیرا اولین قربانی خود شریعتی خواهد بود. شریعتی در تجربه شخصی من قبل از آنکه نوعی با پاسخ‌هایش تعریف شود با پرسش‌هایش و نوع زیستش تعریف می‌شود که بی‌بدیل است. پرسش‌هایی که محصول و برآمده از درک بی‌واسطه و در عین حال تراژیک ایرانی بودن، شرقی بودن و مسلمان بودن و قرن بیستمی بودن است. اینها مسأله‌ها بوده و هست و امروزه هر چه می‌شنویم هنوز که هنوز است به همین‌ها مربوط می‌شود. تنها نکته‌ای که مرا و دیگر دوستداران او را عصبانی می‌کند تقلیل دادن این زیست‌منشوری چندساخته است به یک ساخت، عقب افتادگی‌های خود را به گردن او انداختن است و او را مسبب وضعیتی دانستن که خود اولین قربانی اش بود. ولی آنچه حتماً شما نام آن را وفاداری می‌گذارید و دیگران در وفاداری به میراث پدری اتوماتیسمی می‌بینند، من کاملاً با آن مخالف هستم چرا که نسبتی که اسباب آزادی تو را فراهم کند، نام آن بند نیست. نسبتی که برای تو امکان فاصله گرفتن، نقد کردن، پرواز کردن، بی‌اعتنا شدن، رویین تن شدن در برابر امر غیرمترقبه را فراهم کرده است را باید تجربه بی‌بدیل آزادی دانست. این تصور که باید حتماً پشت کنی به پدر تا بگویی هستم بسیار کلیشه‌ای است چنانچه کت بستگی در برابر آن نیز می‌تواند علت انحطاط باشد. در حقیقت این وفاداری به میراث پدری محصول تنش، تجربه‌های تکان‌دهنده بی‌صاحبی و در نتیجه خروج از زیر سقف امنیت آنچه می‌تواند اتوریته پدری باشد، بوده است و اگر وفاداری دیده می‌شود محصول یک مواجهه آزاد است و نه محصول تسلیم شدن. تجربه‌ای که در رفت و آمدی مدام میان زندگی و اندیشه بوده است، پرسش‌های زندگی بوده که هر بار در برابر یک اندیشه قرار می‌گرفته است. مقصود اینکه اگر وفاداری یا تعصبی است، تعصب به یک نوع زیست است که در ذیل اندیشه شریعتی و مهم‌تر از همه نوع زیست شریعتی، تجربه شد. به این دلیل تعصب می‌ورزم که شریعتی و داشتن نسبتی آگاهانه با آن، نه اسباب بندگی و سرسپردگی را فراهم کرد نه موقعیت و امتیاز مادی به دنبال داشت، حتی بر عکس ایستادن در برابر هرگونه اجماع و اکثریت و دنباله‌روی را آموزش داد. ما اگر می‌توانستیم گفت و گو بین زندگی و ایده‌ها را در تمام حوزه‌ها ادامه بدهیم بی‌شک با لایه‌های دیگری از اندیشه شریعتی آشنا می‌شدیم که با بحث‌های انتزاعی که امروزه در حوزه‌های مختلف مطرح می‌شود می‌توانست فاصله زیادی بگیرد. شریعتی برای من و بسیاری چون من، تجربه بی‌بدیل آزادی و آزاد ماندن بود. اگر تعصبی می‌بینید، تعصب ورزیدن به این تجربه است. همین بسیاری از کسانی که مواجهه با آرای شریعتی در گذشته، برایشان نوعی تعصب، خشونت یا ساده‌انگاری و رویکرد کلیشه‌ای را تداعی می‌کند و امروز از آن خسته‌اند و در جست‌وجوی هوای تازه و حرف تازه‌اند به نظر من، از جایی گفت و گو با شریعتی را نیمه‌رها کرده بودند و احتمالاً پرسش از زندگی را نیز. راستی چیز دیگری هم مرا گهگاه عصبانی می‌کند. اینکه هنوز که هنوز است، پس از بیست سال باز گهگاه به دنبال هر اظهار نظری به عنوان یک شهروند، آقازادگی ام‌گوشرد می‌شود و مثلاً خوردن نان پدری. امروز اما خودم را اینجوری قانع می‌کنم؛ چه چیز مشروع‌تر از خوردن نان پدری، وقتی که اسباب گرسنگی تو را فراهم کند.

منبع: روزنامه اعتماد

سه‌شنبه، ۲۱ خرداد ۱۳۸۷